

تاریخ، همچون فصلهای سال، دور می‌زند. پس تاریخ آغاز و پایانی ندارد، بلکه تمدنهای گوناگون است که در کنش و واکنش پایان‌ناپذیر تولد و مرگ فراز و فرود می‌یابد.

هر دو آیین بزرگ شرقی، هم کیش هند و هم کیش بودا، در اصل هند-اروپایی‌اند. همچنین است فلسفه یونانی؛ و چه شباهتهای آشکاری بین هندویسم و بودیسم از یک سو و فلسفه یونان از دگر سو می‌توان دید. کیش هندو و کیش بودا حتی امروزه سرشار از اندیشه‌های فلسفی است.

در آیین هندو و بودا اعتقاد بر این است که خدا در همه چیز حضور دارد (وحدت وجود^۱) و بشر می‌تواند از راه بینش دینی با خدا یکی شود. (پلوتینوس که یادت هست، سوفی!) برای تحقق این امر به مکاشفه عمیق، به رازدل‌گویی با خود، نیاز است. بنابراین، در شرق گوشه‌گیری و بی‌حرکتی جزو مکارم دینی است. در یونان باستان نیز بسیاری را عقیده بر این بود که برای رستگاری روح باید به حیات زاهدانه، با انزوای مذهبی، پناه برد. ریشه بسیاری وجوه زندگی رهبانی قرون وسطا را می‌توان در تمدن یونان-روم جست.

تناسخ روح، یا تولد ادواری، نیز اعتقاد راسخ شماری از فرهنگهای هند-اروپایی است. از بیش از ۲۵۰۰ سال پیش، هدف غائی حیات برای هندیان، رهایی از دور تولد دوباره بوده است. افلاطون نیز به تناسخ روح باور داشت.

سامیها

اکنون برویم سراغ سامیها، سوفی. اینها به فرهنگ و زبانی کاملاً متفاوت تعلق داشتند. سامیها از شبه‌جزیره عربستان برخاستند، ولی آنها هم به بخشهای مختلف جهان مهاجرت کردند. یهودیان بیش از دو هزار سال دور از موطن خود زیستند. تاریخ و دین سامی، از طریق دنیای مسیحی، به نقاط دور افتاده برده شد، و اسلام هم فرهنگ سامی را بسی گسترش داد.

هر سه دین باختری - یهودیت، مسیحیت، و اسلام - پیش‌زمینه سامی دارند.

قرآن، کتاب مقدس مسلمانان، و نیز عهد عتیق هر دو به زبانهایی از خانوادهٔ زبانهای سامی نوشته شده‌اند. یکی از واژه‌های عهد عتیق برای «خدا» از همان ریشهٔ سامی «الله» مسلمانان است. (کلمهٔ «الله»، صرفاً به معنی «خدا» است).

به مسیحیت که می‌رسیم کار پیچیده‌تر می‌شود. مسیحیت نیز پیش‌زمینهٔ سامی دارد، ولی عهد جدید به زبان یونانی نوشته شد، و همین که الهیات و اصول اعتقادی مسیحیت تدوین می‌یافت، یونانی و لاتین، و نیز فلسفهٔ هلنیستی، بر آن تأثیر نهاد.

هند-اروپاییان به شماری خدایان گوناگون باور داشتند. ولی ویژگی سامیها آن بود که همه از ابتدا معتقد به یک خدا بودند. این را یکتاپرستی^۱ می‌خوانند. یهودیت و مسیحیت و اسلام هر سه اساساً به وحدانیت خداوند ایمان دارند. دید سامیها از تاریخ خطی است. به سخن دیگر تاریخ به نظر آنها خط ممتدی می‌باشد. در ابتدا خدا جهان را آفرید و این آغاز تاریخ بود. و روزی جهان پایان می‌یابد و آن روز رستاخیز است، که خداوند به داوری زنده و مرده خواهد نشست.

نقش تاریخ برای هر سه دین باختری مهم است. اینها اعتقاد دارند که خدا در سیر تاریخ دخالت می‌کند - پاره‌ای حتی می‌گویند وجود تاریخ برای آن است که خدا مشیت خود را بر جهان اعمال کند. همان‌گونه که روزگاری ابراهیم را به سرزمین موعود، رهنمون شد، بشر را نیز از طریق تاریخ به سوی روز رستاخیز پیش می‌برد. آن روز که فرا رسد، بدیها همه در جهان از میان خواهد رفت.

سامیها چندین هزار سال تاریخ نگاشتند و بر نقش خدا در گذار تاریخ تأکید گذاشتند. و همین ریشه‌های تاریخی درونمایه کتابهای مقدس آنها است.

شهر اورشلیم حتی امروزه مرکز مذهبی به یک اندازه مهمی برای یهودیان و مسیحیان و مسلمانان می‌باشد، که این خود سابقهٔ مشترک این سه دین را می‌رساند.

این شهر تعدادی مهم کنیسه‌های یهودی، کلیساهای مسیحی، و مساجد

اسلامی را دربرگرفته است. بدین سبب جای تأسف است که اورشلیم مایه ستیز و نزاع شده است - هزاران هزار تن بر سر این شهر جان باخته‌اند. چون نمی‌توانند توافق کنند چه کسی باید بر این «شهر جاودانی» سلطه یابد. امید است سازمان ملل روزی موفق شود اورشلیم را بیت المقدس هر سه دین سازد! (در این بخش عملی درس فلسفه‌مان فعلاً بیش از این پیش نمی‌رویم. کار را در بست به عهده پدر هیله می‌گذاریم. باید تا حال دریافته باشی که او ناظر سازمان ملل در لبنان است. اگر بخواهم دقیقتر بگویم، باید افشا کنم که وی با درجه سرگردی انجام وظیفه می‌کند. اگر داری ارتباطی احساس می‌کنی، منظور کاملاً همین است. از طرف دیگر، بهتر است پیشامدها را پیش‌گویی نکنیم!)

یادت هست گفتیم بینایی برای هند-اروپاییان مهمترین حس بود. جالب است که برای سامیان شنوایی حس مهم است. تضاد فی نیست که کیش یهود با این کلمات آغاز می‌شود «بشنو، ای اسرائیل!» در عهد عتیق می‌خوانیم چگونه مردم کلمات خدا را «شنیدند». پیامبران یهودی هم خطبه‌های خود را معمولاً با عباراتی از این دست شروع می‌کنند: «چنین گفت یهوه (خدا)». در مسیحیت نیز بر «شنیدن» کلام خدا تکیه شده است. قرائت - به صدای بلند خواندن - از خصوصیات مناسک هر سه دین مسیحی، یهودی و اسلام است.

از این گذشته گفتم که هند-اروپاییان پیوسته از خدایان خود تمثال و مجسمه می‌ساختند. سامیها هیچگاه به این کار دست نزدند. اینها مجاز نبودند تصویر یا تندیس از خدا یا الوهیت بیافرینند. عهد عتیق می‌فرماید انسان نباید صورت خدا را بکشد. این هنوز هم قانون یهودیت و اسلام است. در اسلام، افزون بر این، به‌طور کلی از عکاسی و هنر چندان استقبال نمی‌شود، زیرا انسان نباید در «آفریدن» چیزی با خدا رقابت کند.

ولی، لابد در فکری، که کلیساهای مسیحی پر از تصاویر عیسی و خداست. درست است، سوفی، اما این نمونه کوچکی است که مسیحیت چه اندازه از دنیای یونان-روم تأثیر گرفت. (در کلیسای ارتودوکس - یعنی، در یونان و در روسیه - تصویر حک شده، یا مجسمه و شمایل عیسی مصلوب از روی

داستانهای کتاب مقدس هنوز قدغن است.)
سه دین باختری، برخلاف ادیان بزرگ خاورزمین، میان خدا و خلقت فاصله می‌گذارند. هدف این سه رهایی از دور تناسخ نیست، بلکه مبراشدن از گناه است. از این که بگذریم، ویژگی حیات مذهبی آنها بیشتر دعا و وعظ و مطالعه متون مقدس است تا مکاشفه و فرو رفتن در خود.

اسرائیل

قصدم این نیست، سوفی، که با آموزگار تعلیمات دینی ات رقابت کنم، ولی بگذار با هم نگاهی تند به پیشینه یهودی مسیحیت بیندازیم.
داستان از آنجا شروع شد که خدا جهان را آفرید. چگونگی آن را می‌توانی در صفحه اول کتاب مقدس بخوانی. سپس بشر از فرمان خدا سرپیچی کرد. مجازاتش این بود که نه تنها آدم و حوا از باغ عدن رانده شدند - بلکه مرگ هم به جهان آمد.

نافرمانی بشر از خداوند مضمونی است که در سرتاسر کتاب مقدس به چشم می‌خورد. اگر در کتاب پیدایش اندکی بیشتر برویم به ماجرای طوفان و کشتی نوح می‌رسیم. آنگاه می‌خوانیم که خدا با ابراهیم و قوم او عهدی بست. این عهد - یا پیمان - آن بود که ابراهیم و تبارش فرمانهای خدا را پاس دارند. در مقابل خدا وعده داد از همه فرزندان ابراهیم حمایت کند. بعدها در حدود ۱۲۰۰ پیش از میلاد، وقتی خداوند ده فرمان را در کوه سینا بر موسی نازل کرد، این عهد از نو تجدید شد. در آن موقع اسرائیلیان سالیان دراز در مصر بردگی کرده بودند، ولی به یاری خدا دوباره به سرزمین خود برگشتند.

نزدیک ۱۰۰۰ سال پیش از ظهور مسیح - و بنابراین مدتها قبل از آن که فلسفه یونانی پدید آید - نام سه پادشاه بزرگ اسرائیل را می‌شنویم. اولی شاول بود، سپس داوود آمد، و بعد از او سلیمان. در این هنگام تمام اسرائیلیان در قلمرو واحدی کنار هم به سر می‌بردند و، به‌ویژه، در زمان پادشاهی داوود شاهد دورانی از شکوه سیاسی، نظامی، و فرهنگی بودند.

پادشاه که برگزیده می‌شد، مردم او را مسح می‌کردند. بدین صورت عنوان مسیح می‌یافت، که به معنای «مسح‌شده» است. مردم پادشاه خود را، به تعبیر مذهبی، واسطه‌ای بین خدا و خود می‌پنداشتند. از این رو گاه پادشاه را «پسر خدا» و کشور را «ملک خدا» می‌خواندند.

ولی دیری نپایید که قدرت اسرائیل رو به کاهش نهاد و کشور به سرزمین شمالی (اسرائیل) و سرزمین جنوبی (یهودیه^۱) تقسیم شد. در سال ۷۲۲ پیش از میلاد سرزمین شمالی به دست آشوریان افتاد و اهمیت سیاسی و مذهبی خود را کاملاً از دست داد. سرزمین جنوبی سرنوشت بهتری نداشت، آنجا را نیز بابلیها در ۵۸۶ پیش از میلاد فتح کردند. معبد آن را درهم کوبیدند و مردمش را به اسارت به بابل بردند. «اسارت بابل» تا ۵۳۹ پیش از میلاد طول کشید، آنگاه به آنها اجازه داده شد به اورشلیم بازگردند، و معبد بزرگ را مرمت کنند. ولی در بقیه دوران پیش از تولد مسیح، یهودیان همچنان زیر تسلط خارجی به سر بردند.

یهودیان پیوسته از خود می‌پرسیدند چرا ملک داوود از هم پاشید و چرا فاجعه پس از فاجعه بر آنها بارید، حال آن‌که خداوند وعده داده بود اسرائیل را در کتف حمایت خود نگه دارد. ولی آیا مردم هم عهد نکرده بودند که فرمانهای خدا را گردن نهند؟ رفته رفته همه پذیرفتند که خدا دارد اسرائیل را برای نافرمانی تنبیه می‌کند.

از حدود ۷۵۰ پیش از میلاد پیامبران گوناگونی پیدا شدند و ندا در دادند که خدا با اسرائیل به خشم آمده است چون فرمانهایش را زیر پا می‌گذارد. می‌گفتند، خداوند روزی به داوری خواهد نشست و حساب اسرائیل را خواهد رسید. این‌گونه پیش‌گوییها را پیشگویی روز مکافات می‌خوانیم.

در طول زمان پیامبران دیگری آمدند که وعظ می‌کردند. خدا شماری از بندگان برگزیده خود را رهایی می‌بخشد و آنها را «شهریار صلح» یا پادشاهی از خاندان داوود می‌فرستد. ملک قدیمی داوود را بازمی‌گرداند و مردم را آینده‌ای پرسعادت به ارمغان می‌آورد.

اشعیای نبی گفت: «مردمی که در تاریکی گام برمی داشتند نور بزرگی خواهند دیده و «آنهايي که در سرزمین سایه مرگ به سر می برند، روشنی بر آنها تابیده است». این گونه پیشگوییها را بشارت نجات می نامیم.

خلاصه: فرزندان اسرائیل در زمان پادشاهی داوود خوش زیستند. ولی بعد که وضع آنها رو به وخامت گذاشت، پیامبران آنها اعلام کردند که روزی پادشاهی تازه از خاندان داوود خواهد آمد. این «مسیح»، یا «پسر خدا» مردم را «رهايي» می بخشد، عظمت اسرائیل را بازمی گرداند، و «ملکوت خدا» را بنا می گذارد.

عیسی

سوفی، هنوز که مرا ترک نکرده‌ای؟ وارثان کلیدی در اینجا «مسیح»، «پسر خدا»، و «ملکوت خدا» است. در آغاز اینها همه مفهوم سیاسی داشت. در زمان عیسی، بسیاری تصور می کردند «مسیح» تازه‌ای خواهد آمد - رهبری از نظر سیاسی، نظامی، و دینی هم‌تراز شهریار داوود. این «منجی» را رهاننده ملی می پنداشتند، یعنی کسی که یهودیان را از زیر سلطه رومیان می رهاوند و رنج آنان را پایان می دهد. این به جای خود. ولی کسانی هم بودند که دید فرابین تر داشتند. پیامبران دو‌یست سال گذشته همه گفته بودند «مسیح» موعود منجی همه جهان خواهد بود. وی نه فقط اسرائیلیها را از یوغ بیگانه نجات می دهد، بلکه رهاننده تمامی بشریت از تقصیر و گناه - و از این بالاتر، از مرگ - نیز خواهد بود. آرزوی «رستگاری» به مفهوم رهایش در سراسر جهان یونانی گسترده بود.

در این میان عیسی ناصری می آید. وی نخستین کسی نبود که گفت «مسیح» موعود است. عیسی نیز وارثان «پسر خدا»، «ملکوت خدا»، و «نجات» را به کار می برد. بدین ترتیب زنجیره پیامبران قدیم را نگه می دارد. روانه اورشلیم می شود و اجازه می دهد جمعیت او را منجی خلق بخواند، یعنی درست نقش پادشاهان پیشین را ایفا می کند که مردم آنها را طی مراسمی «بر تخت می نشاندند». همچنین اجازه می دهد مردم او را مسح کنند. می گوید: «زمان آن فرارسیده که ملکوت خدا بیاید.»

ولی نکته مهمی را باید از یاد نبرد: عیسی میان خود و دیگر «مسیح‌ها» فرق نهاد، آشکارا گفت او شورشی سیاسی یا نظامی نیست. رسالت او بزرگتر از این حرفها است. رستگاری و بخشایش خداوند را برای همه کس موعظه می‌کرد. به مردمی که سر راه خود می‌دید می‌گفت: «گناهان شما به خاطر نام پروردگار بخشوده شده است.»

«بخشودگی گناهان» بدین سان کاملاً بی‌سابقه بود. و افزون بر این، خدا را «پدر» (ابا) می‌خواند. این هم در جامعه یهودی آن زمان از هر جهت تازگی داشت. بنابراین طولی نکشید که صدای اعتراض فقیهان یهود بر ضد او برخاست. پس وضع چنین بود: بسیاری از مردم زمان عیسی چشم به راه مسیحی بودند که با بوق و کرنا (به سخن دیگر، با آتش و شمشیر) ملکوت خدا را باز آورد. اصطلاح «ملکوت خدا» البته در موعظه‌های عیسی مکرر شنیده می‌شد - منتها به مفهومی بسیار وسیعتر. عیسی می‌گفت «ملکوت خدا» دوست داشتن همسایه‌ات، دلسوزی در حق ضعیفان و تنگدستان، و بخشایش خطاکاران است. این تغییری شگرف در معنای اصطلاحی بود که قرنهای متمادی لحن جنگ طلبانه داشت. مردم منتظر رهبری نظامی بودند که بی‌درنگ استقرار ملکوت خدا را اعلام کند، در عوض عیسی با خرقة مندرس و صندل از راه می‌رسد و به آنها می‌گوید ملکوت خدا - یا «عهد جدید» - آن است که «همسایه‌ات را به اندازه خودت دوست بداری». و به این هم بسنده نمی‌کند، سوفی، می‌گوید باید دشمنان خود را نیز دوست بداریم. و اگر ما را سیلی زدند، تلافی نکنیم؛ حتی گونه دیگر خود را پیش آوریم. و باید ببخشیم - نه هفت بار بلکه هفت در هفتاد بار.

عیسی گفتگو با روسپیان، با رباخوران فاسد، و با تبه کاران سیاسی را دون شأن خود نمی‌شمرد. از این هم پافراتر نهاد: گفت آدم بی‌کار و بی‌عاری که همه ارث پدرش را بر باد داده است - یا مأمور مالیات خرده‌پایی که اموال دولتی را به جیب زده است - وقتی توبه کند و عفو طلبد، نزد خدا بی‌گناه می‌شود، چون خداوند بخشنده و مهربان است.

عیسی از این هم بالاتر رفت: گفت این گناهکاران در دیدگان خدا صالحتر و برای بخشایش خدا لایق‌تراند تا آن فریسیان^۱ منزه که همه جالاف پاکدامنی می‌زنند.

عیسی خاطر نشان کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند خود را شایسته بخشایش خداوند بداند. ما (برخلاف اعتقاد بسیاری از یونانیها) نمی‌توانیم خود را رهایی بخشیم. خواستهای اخلاقی دشوار عیسی در خطبه بالای کوه نه تنها مشیت الهی را می‌آموخت، بلکه نشان می‌داد احدی در چشم خدا کاملاً درستکار نیست. بخشندگی خدا بی‌انتهاست، ولی باید به خدا رو آورد و دعا کرد ما را ببخشد.

مطالعه کاملتر عیسی را به آموزگار تعلیمات دینی‌ات وامی‌گذارم. بیچاره کار شافی در پیش دارد. امیدوارم بتواند نشان بدهد عیسی چه مرد بی‌مثالی بود. عیسی به شیوه‌ای زیرکانه زبان زمان خود را به کار برد و نغمه‌های جنگی دیرین را معنایی کاملاً تازه و گسترده داد. تعجب آور نیست که کارش به صلیب کشید. پیام انقلابی رها بخش وی چنان منافع و عوامل قدرت را به خطر می‌انداخت که باید از سر راه برداشته می‌شد.

هنگام گفتگو در باره سقراط، دیدیم که توسل به عقل و منطق مردم چقدر می‌تواند خطرناک باشد. در مورد عیسی می‌بینیم درخواست محبت برادرانه و بخشندگی بی‌قید و شرط نیز خالی از خطر نیست. حتی در دنیای امروزی هم می‌توان دید آنجا که درخواست ساده صلح، مهر و محبت، آذوقه برای مستمندان یا بخشودگی دشمنان دولت مطرح است، کُمت قدرتهای نیرومند چقدر لنگ است.

شاید یادت باشد افلاطون چه اندازه خشمگین بود که درستکارترین مرد آنن بدان‌سان جان باخت. عیسی نیز، طبق تعالیم مسیحی، یگانه انسان درستکاری بود که پا به جهان نهاد. با این همه او را به مرگ محکوم کردند. مسیحیان می‌گویند وی به خاطر بشریت جان سپرد. این همان است که مسیحیان معمولاً «مصیبت» عیسی می‌خوانند. عیسی «خادم رنجبر» بود و «کفاره» گناهان بشر را به گردن گرفت

۱. pharisees، نام یکی از دو فرقه بزرگ مذهبی و سیاسی یهود در زمان عیسی.

تا ما از خشم خدا رهایی یابیم.

پولس

چند روز پس از مصلوب شدن و به خاک سپردن عیسی، همه جا شایع شد وی از قبر برخاسته است. عیسی بدین طریق نشان داد که آدم عادی نیست. و به راستی «پسر خدا» است.

می توان گفت کلیسای مسیحی در صبحگاه قیام مسیح با شایعات رستاخیز عیسی بنیان نهاده شد. این در واقع چیزی است که پولس می گوید: «و اگر مسیح برنخاسته باشد، پس موعظه های ما و نیز ایمان شما بیهوده است.»

حال همه بشریت می تواند به رستاخیز جسم چشم امید بندد، چرا که عیسی برای نجات ما به صلیب کشیده شد. ولی، سوفی عزیز، فراموش نکن که، از دیدگاه یهودی، «روح فناپذیر» یا هیچ شکل «تناسخ» موضوع نداشت. این اندیشه ای یونانی - و بنابراین هند - اروپایی - بود. به روایت مسیحیت هیچ چیز - از جمله «روح» - در انسان به خودی خود فناپذیر نیست. کلیسای مسیحی البته به «رستاخیز جسم و حیات جاودان» معتقد است، منتها رهایی ما از مرگ و از «عذاب» فقط از طریق معجزه الهی می تواند انجام گیرد و به شایستگی یا توانایی طبیعی - فطری - ما ربطی ندارد.

مسیحیان اولیه، بدین ترتیب، «بشارت» رستگاری را از طریق ایمان به عیسی مسیح موعظه می کردند. «ملکوت خدا» با میانجیگری او تحقق می یابد. و در این حال می توان تمامی جهان را برای مسیح به دست آورد. (واژه «مسیح» ترجمه لفظ عبری «مشیاه» به معنای مسح شده است.)

سالی چند پس از درگذشت عیسی، پولس فریسی به مسیحیت گروید؛ و با مسافرت های رسالت آمیز خود به گوشه و کنار جهان یونانی - رومی، مسیحیت را دینی جهانگیر ساخت. شرح این ماجرا را در کتاب اعمال رسولان می خوانیم. تعلیمات و راهنمایی های پولس به مسیحیان از راه رساله های متعددی که برای جماعت های

اولیه مسیحیان نوشته به ما رسیده است.

سپس پولس از آتن سر درمی آورد، و بی درنگ سراغ میدان شهر در پایتخت فلسفه می رود. و در خبر است شهر را که یکسره غرق بت پرستی دید، غیرتش به جوش آمده. از کنیسه یهودیان در آتن دیدن کرد و با حکمای اپیکوری و رواقی به گفتگو نشست. او را بر بالای تپه آریوپاگوس بردند و پرسیدند: «ممکن است به ما بگویی این آیین نازه‌ای که حرفش را می‌زنی، چیست؟ سخنان تو به گوش ما شکفت می‌آید. ما می‌خواهیم معنای آن را بفهمیم.»

سوفی، می‌توانی تصورش را بکنی؟ مردی یهودی ناگه در میان بازار آتن پیدا می‌شود و از رهاننده‌ای سخن می‌گوید که بر صلیب آویخته شد و بعد از گور برخاست. برخوردهای بعدی فلسفه یونانی و آموزه نجات مسیحی را حتی می‌توان در این دیدار پولس از آتن حس کرد. به هر حال پولس آشکارا موفق می‌شود توجه آتنیها را به حرفهای خود جلب کند. از فراز آریوپاگوس - در پای معابد سرفراز آکروپولیس - به سخنرانی می‌پردازد:

«ای مردم شهر آتن، می‌بینم که شما در کلیه امور پندار واهی دارید. زیرا وقتی می‌گشتم، و معبودهای شما را مشاهده می‌کردم، به قربانگاهی رسیدم که بر آن نوشته بود، تقدیم به خدای ناشناخته. من همان کسی را که شما می‌پرستید اما نمی‌شناسید به شما می‌شناسانم.»

خدایی که دنیا را و هر چه در آن است آفرید، و صاحب آسمان و زمین است، در معبدهای ساخته دست انسان ساکن نیست؛ و به چیزهایی که آدمیان با دستهای خود فراهم می‌آورند نیاز ندارد، زیرا خداست که نفس و حیات و همه چیز به ما می‌بخشد. او تمامی ملتها را از نسل یک انسان آفرید تا در کلیه سطح زمین ساکن شوند و برای آنان اوقاتی مقرر فرمود و برای مرز و بومشان حدودی معین کرد، تا خدا را بجویند و کورکورانه پی او نگردند و شاید او را بیابند، هر چند او از هیچ‌کدام ما دور نیست. زیرا ما در او به سر می‌بریم، و در او حرکت و هستی داریم؛ همان‌گونه که برخی از شاعران خودتان هم گفته‌اند، همان‌طور که فرزند خدا هستیم، فرزند او هم هستیم، و نباید گمان بریم که سر خداوند از طلا، یا نقره،

یا سنگ است، و با هنر و مهارت آدمی تراشیده شده است. خداوند از دوران جهالت ما چشم پوشید؛ اما اکنون همه جا بشر را امر به توبه می فرماید:
او روزی را مقرر فرمود که جهان را با راستی و درستی از طریق مردی که خود برگزید داوری خواهد کرد؛ و برای اطمینان خاطر تمامی بشر، وی را پس از مرگ زنده کرد.

پولس در آتن، تصورش را بکن، سوفی! مسیحیت به دنیای یونانی- رومی راه یافته بود، و این امر تازه ای بود، هیچ شبیه فلسفه اپیکوری، رواقی، یا نوافلاطونی نبود. با این حال پولس جنبه های مشترکی در این دو فرهنگ یافت. تأکید ورزید که جست و جوی خدا برای همه آدمها طبیعی است. این حرف برای یونانیان تازگی داشت. مطلب تازه تعلیمات پولس آن بود که خدا خود را به بشر آشکار ساخته آنها را در حقیقت به سوی خود فرا خوانده است. بنابراین خدا دیگر خدای فلسفی، نیست که آدمیان با درک و فهم خود به او نزدیک شوند. همچنین صورتی از طلا یا نقره یا سنگ نیست، - امثال اینها در آکروپولیس و بازار آتن فراوان است! خدا ساکن «معبد های ساخته دست انسان» نیست. این خدا خدایی شخصی است، خدایی که در مسیر تاریخ مداخله می کند و به خاطر بشریت بر بالای صلیب می میرد.

سخنرانی پولس در آریوپاگوس که به پایان می رسد، به شرحی که در اعمال رسولان می خوانیم، بعضی او را درباره رستاخیز مردگان مسخره می کنند. ولی دیگران می گویند: «در این مورد باز به سخن تو گوش خواهیم داد.» کسانی هم به او می گروند و به مسیحیت ایمان می آورند. یکی از اینان، بد نیست بدانم، زنی بود به نام داماریس. زنان از جمله پیروان پر حرارت مسیحیت بودند.

پولس، بدین روال، فعالیت های رسالت آمیز خود را ادامه داد. چند دهه پس از مرگ عیسی، اجتماعات مسیحی در همه شهرهای مهم یونانی و رومی - در آتن، در رم، در اسکندریه، در آفesos، و در کورنت به وجود آمده بود. در ظرف سیصد چهارصد سال، تمامی جهان هلنیستی مسیحی شده بود.

اصول دین

اهمیت اساسی پولس برای مسیحیت تنها در نقش مُبلغ دینی نیست. وی در میان جماعت‌های مسیحی نیز نفوذ عظیم داشت. در آن زمان به هدایت روحانی نیاز مبرم بود.

یک مسئله مهم در سال‌های نخست بعد از عیسی آن بود که آیا افراد غیریهودی می‌توانند مسیحی شوند بدون این‌که ابتدا به یهودیت بگردند. آیا، مثلاً، مسیحی یونانی لازم است قوانین خورد و خوراک یهودی را مراعات کند؟ پولس عقیده داشت لزومی ندارد. مسیحیت را چیزی فراگیرتر از یک فرقه یهودی می‌دانست. مسیحیت با پیام رستگاری جهانی خود خطاب به همه آدمیان بود. عهد جدید که عیسی میان خدا و بشر بست، جایگزین عهد عتیق میان خدا و اسرائیل شده بود.

مسیحیت، به هر تقدیر، تنها دین آن زمان نبود. همان‌طور که قبلاً دیدیم جهان یونانی زیر نفوذ آموزه‌ای از دین‌های مختلف بود. بدین سبب برای کلیسا اهمیت حیاتی داشت که با فشرده‌ای موجد از آیین مسیحیت پا پیش نهد، تا هم خود را از مذاهب دیگر مشخص سازد و هم مانع چنددستگی در کلیسای مسیحی شود. پس نخستین اصول دین بنیاد نهاده شد، که خلاصه‌ای از «احکام جزمی» یا مبانی عقیدتی مسیحی بود.

یکی از این مبانی عقیدتی این بود که عیسی هم خداست هم انسان. یعنی عیسی تنها به خاطر اعمالش «پسر خدا» نامیده نمی‌شد. او خود خدا بود. در ضمن «انسانی راستین» نیز بود، انسانی که بدبختی‌های بشر را آزمود و عملاً بر بالای صلیب زجر کشید.

این ممکن است ضد و نقیض بنماید. ولی پیام کلیسا دقیقاً این بود که خدا انسان شد. عیسی «نیمه‌خدا» (یعنی نیمی آدم، نیمی خدا) نبود. اعتقاد به این‌گونه نیمه‌خدایان در یونان و سرزمین‌های هلنیستی کاملاً رواج داشت. کلیسا عیسی را «خدای کامل، انسان کامل» می‌پنداشت.

پی‌نوشت

اجازه بده، سوفی عزیزم، چند کلمه دیگر نیز بگویم که اینها همه چگونه به هم ربط می‌یابد. هنگامی که مسیحیت وارد دنیای یونانی- رومی می‌شود تلافی شگرف دو فرهنگ مشهود است. و نیز یکی از انقلابهای فرهنگی بزرگ تاریخ روی می‌دهد.

دیگر چیزی نمانده که از دوران کهن با بیرون نهم. اینک از ایام نخستین فیلسوفان یونانی تقریباً یکهزار سال گذشته. قرون وسطای مسیحی را در پیش رو داریم، که آن هم حدود هزار سال طول کشید.

گونه شاعر آلمانی زمانی گفت: «کسی که از سه هزار سال بهره نگیرد تنگدست به سر می‌برد.» دلم نمی‌خواهد تو به چنین وضع اسفناکی بیفتی. هر چه از دستم برآید می‌کنم که با ریشه‌های تاریخی‌ات آشنا شوی. این تنها راه آدم‌شدن است. تنها راه فراتر رفتن از میمون برهنه است. تنها راه جلوگیری از سرگردانی در فضای لایتناهی است.

«این تنها راه آدم‌شدن است. تنها راه فراتر رفتن از میمون برهنه است...»
سوفی مدتی نشست و از سوراخهای ریز پرچین خیره به باغ نگریست. رفته‌رفته داشت می‌فهمید چرا این اندازه اهمیت دارد ریشه‌های تاریخی خود را بداند. تردید نیست که این برای بنی اسرائیل بی‌اهمیت نبود. او خود دختری معمولی است. ولی اگر ریشه‌های تاریخی‌اش را دریابد، کمی کمتر معمولی خواهد بود. در این کره‌خاکی چند سالی پیش نخواهد زیست. ولی اگر تاریخ بشریت تاریخ حیات خود اوست، وی به تعبیری زنی چندهزارساله است.

قرون وسطا

... فرق است میان راه را تا نیمه رفتن با راه خطا رفتن...

یک هفته گذشت و از آلبرتو کناکس خبری نشد. از لبنان هم کارت پستالی نرسید، اما سوفی و یووانا هنوز درباره کارت‌هایی که در کلبه سرگرد یافتند صحبت می‌کردند. یووانا به عمرش اینقدر نترسیده بود، ولی چون اتفاقی نیفتاد، ترسش ریخت و دوباره غرق درس و تکلیف خانه و بدمینتون شد.

سوفی نامه‌های آلبرتو را دوباره و سه‌باره خواند، در پی سرنخی می‌گشت که معمای هیلده را روشن کند. در ضمن نیز فرصتی بود که فلسفه کلاسیک را بهتر بفهمد. حالا دموکریتوس و سقراط، افلاطون و ارسطو، را به‌خوبی از هم باز می‌شناخت.

روز جمعه، ۲۵ مه، در آشپزخانه غذا درست می‌کرد تا وقتی مادرش آمد شام حاضر باشد. این قرار هر جمعه آنها بود. امروز داشت سوپ ماهی و کوفته قلقلی و هویج می‌پخت. ساده و بی‌دردسر.

بیرون باد می‌آمد. همان‌طور که ایستاده قابل‌مه را هم می‌زد بیرون را نگاه کرد. درختان غان چون ساقه‌های گندم تکان می‌خوردند.

ناگهان چیزی به پنجره خورد. سوفی دوباره روگرداند و دید چیزی به شیشه چسبیده.

یک کارت پستال بود. روی آن از پشت شیشه خوانده می‌شد: «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندنسن».

انتظار چیزی از این قبیل داشت! پنجره را باز کرد و کارت را برداشت. یعنی باد آن را از لبنان تا اینجا آورده بود!

تاریخ این کارت هم ۱۵ ژوئن بود. سوفی قابلمه را از سر اجاق برداشت و پشت میز آشپزخانه نشست. روی کارت نوشته بود:

هیلده عزیز، نمی دانم وقتی این کارت را می خوانی هنوز جشن تولدت خواهد بود. امیدوارم که این طور باشد؛ یا دست کم خیلی دیر نشده باشد. طول یک یا دو هفته برای سوفی همانی نیست که برای ماست. من برای شب اول تابستان خانه خواهم بود، آنوقت، هیلده، ساعتها با هم روی نیمکت تاب باغ می نشینیم و دریا را تماشا می کنیم. خیلی حرف داریم با هم بزنیم. قربانت پدر، که گاه از کشمکش هزارساله یهودیان و مسیحیان و مسلمانان بسیار افسرده می شود. پیوسته به خود می گویم این هر سه دین از ابراهیم سرچشمه گرفته اند. پس ظاهراً خدای واحدی را می پرستند. ولی هابیل و قابیل در اینجا هنوز از کشتن یکدیگر دست نکشیده اند. پی نوشت: سلام مرا به سوفی برسان. طفلک، هنوز نمی داند این چیزها چه ربطی به همدیگر دارد. ولی تو شاید می دانی؟

سوفی، از خستگی، سرش را روی میز گذاشت. یک چیز مسلم بود - اصلاً سر در نمی آورد این چیزها چه ربطی به هم دارد. ولی هیلده، لابد، می داند. اگر پدر هیلده از دختر می خواهد به سوفی سلام برساند، این یعنی هیلده او را می شناسد، حال آن که سوفی درباره هیلده چیزی نمی داند. ماجرا خیلی پیچیده بود، و سوفی باز رفت سراغ آماده کردن شام.

کارت پستی خود به خود چسبیده بر پنجره آشپزخانه! این را می گویند پست هوایی!

قابلمه را تازه روی اجاق گذاشته بود که تلفن زنگ زد.

نکند پدر باشد! چقدر دلش می خواست پدرش از سفر می آمد و دختر

اتفاقات چند هفته اخیر را برایش تعریف می‌کرد. ولی این لابد یواناست یا مادر. سوفی گوشی را برداشت.

گفت: «سوفی آموندسن.»

صدایی گفت: «منم.»

سوفی یقین کرد که اولاً پدرش نیست، در ثانی صدا صدای مرد است، و سوم این صدا را قبلاً هم شنیده است.

«جنابعالی؟»

«آلبرتو.»

«اووه!»

سوفی زبانش بند آمد. صدا را شناخت. این همان صدای ویدیوی آکروپولیس بود.

«حالت خوبه؟»

«بله، بله.»

«از این پس دیگر نامه‌ای نخواهد بود.»

«من جسارتی نکردم!»

«باید همدیگر را ببینیم. فوریت دارد، می‌فهمی؟»

«چطور؟»

«پدر هیلده دارد حلقه را تنگ می‌کند.»

«چگونه؟»

«از همه جوانب، سوفی. ما باید با هم کار کنیم.»

«چطوری...؟»

«تا داستان قرون وسطا را نشنوی نمی‌توانی کمک چندانی بکنی. ما باید

رنسانس، همچنین قرن هفدهم را بررسی کنیم. بارکلی چهره کلیدی است...»

«این همان کسی است که در قاب عکس کلبه سرگرد بود؟»

«خودش است. کشاکش واقعی شاید بر سر فلسفه این مرد باشد.»

«جوری حرف می‌زنید که انگار جنگی در پیش است.»

«بهتر است بگویم نبرد اراده‌هاست. باید توجه هیلده را جلب کنیم و پیش از آن که پدرش به لیله‌سن برسد دختر را همدست خود سازیم.»

«من اصلاً سر در نمی‌آورم.»

«شاید فیلسوفها بتوانند چشم‌ت را باز کنند. قرارمان فردا ساعت ۸ صبح در کلیسای سن‌ماری. تنها بیا، فرزندم.»

«صبح به آن زودی؟»

تلفن تقی کرد.

«الو؟»

گوشی را گذاشته بود! سوفی دوید سوی قابلمه. نزدیک بود سوپ ماهی سر برود.

کلیسای سن‌ماری؟ کلیسای سنگی قدیمی قرون وسطا، که این روزها فقط برای کنسرت و مراسم ویژه به کار می‌رفت. و در تابستانها گاه به روی جهانگردان باز می‌شد. ولی شب که دره‌ایش را باز نمی‌گذارند؟ پیش از آن که مادرش به خانه بیاید، سوفی کارت رسیده از لبنان را کنار سایر چیزهای آلبرتو و هیلده نهاده بود. پس از شام به خانه یووانا رفت.

دوستش در را که باز کرد سوفی بی مقدمه گفت: «باید قراری بگذاریم.»

و دیگر چیزی نگفت تا به اتاق خواب یووانا رسیدند و در را بستند.

سوفی ادامه داد: «قضیه غامض است.»

«حرفت را بزن!»

«می‌خواهم به مادرم بگویم که امشب پیش تو می‌مانم.»

«چه خوب!»

«ولی این چیزی است که به او می‌گویم، در واقع باید جای دیگری بروم.»

«چه بد! اسم پسرک چیست؟»

«نه پسری در کار نیست، مربوط به هیلده است.»

یووانا سوت ملایمی کشید، و سوفی با قیافه جدی در چشم او نگرست.

گفت: «من امشب می‌آیم اینجا، ولی ساعت هفت صبح یواشکی می‌روم. تا

برگردم باید هوایم را داشته باشی.»

«و کجا می روی؟ چه در سر داری؟»

«متأسفم. نمی توانم بگویم.»

ماندن پیش یووانا هیچوقت مسئله‌ای نبود. ای بسا، برعکس. گاهی سوفی احساس می کرد مادرش انگار بدش نمی آید خانه را در بست در اختیار داشته باشد.

از خانه که بیرون می آمد، مادرش فقط گفت: «برای صبحانه که می آیی خانه،

هان؟»

«اگر نیامدم، می دانی که کجایم.»

این را برای چه گفت. تنها نقطه ضعف همین بود.

بیتوته سوفی، مانند دفعه های پیش، تا دیروقت شب به وراجی گذشت. این بار تفاوت تنها آن بود که وقتی حدود دو بعد از نیمه شب بالاخره توانستند بخوابند، سوفی ساعت شماطه دار را روی یک ربع به هفت میزان کرد.

پنج ساعت بعد، سوفی صدای زنگ ساعت را خاموش کرد، و یووانا دمی لای چشمش را گشود.

به زمزمه گفت: «مواظب باش.»

لحظه ای بعد سوفی در راه بود. کلیسای سن ماری در حاشیه قسمت قدیمی شهر بود. ده کیلومتری با آنجا فاصله داشت، ولی سوفی با اینکه چند ساعت پیش نخوابیده بود، کاملاً سرحال بود.

نزدیک ساعت هشت دم در کلیسای سنگی کهن ایستاده بود. در سنگین را هل داد. قفل نبود! درون کلیسا ساکت و آرام و بسیار کهنه بود. از خلال شیشه های رنگین پنجره ها پرتو آبی رنگی به داخل می تراوید و به ذرات ریز غبار شناور در هوا نور می پاشید. ستونهای تنومند غبار اینجا و آنجا در کلیسا به چشم می خورد. سوفی در وسط شبستان روی نیمکتی نشست، و به صلیب تیره رنگ کهنسالی در محراب دیده دوخت.

چند دقیقه ای گذشت. ناگهان آرگ بزرگ کلیسا به صدا درآمد. سوفی جرئت

نکرد سربگرداند. آهنگ قدیمی، احتمالاً، از قرون وسطا بود. دوباره سکوت شد. صدای پایی از پشت سر شنید. نگاه کند؟ تصمیم گرفت چشم از صلیب بردارد.

صدای پا از کنار او گذشت، از راهرو بالا رفت و هیكلی پوشیده در ردای قهوه‌ای راهبان به چشم آمد: راهبی تازه درآمده از قرون وسطا، سوفی می‌توانست قسم بخورد.

دستپاچه بود، ولی نه آنقدر که عقلش کار نکند. راهب به محراب که رسید نیم چرخ زده و از منبر بالا رفت. بر دسته منبر تکیه داد، پایین به سوفی نگریست، و خطاب به او به لاتین گفت:

«Gloria Patri, et Filio, et Spiritui Sancto. Sicut erat in principio, et nunc, et semper et in soecula saeculorum. Amen.^۱»

سوفی بی‌اختیار داد زد: «درست حرف بزنی، بابا!»

صدایش در فضای کلیسای سنگی پیچید.

با این که یقین داشت راهب کسی جز آلبرتو کناکس نیست، از فریاد خود در این عبادتگاه مقدس پشیمان شد. ولی عصبی بود، و آدم عصبی از منهیات آرام می‌یابد.

«ششش!» آلبرتو، مثل موقعی که کشیشها می‌خواهند مردم را در کلیسا بنشانند، دست بالا برد.

گفت: «قرون وسطا در ساعت چهار شروع شد.»

سوفی دیگر عصبی نبود، ولی احساس حماقت می‌کرد، پرسید: «قرون وسطا در ساعت چهار شروع شد؟»

«بله، حدود ساعت چهار. و بعد ساعت پنج و شش و هفت شد. اما زمان گویی بی‌حرکت ایستاده بود. و هشت و نه و ده شد. ولی هنوز قرون وسطا بود، متوجه‌ای؟ شاید فکر کنی، دیگر هنگام آن بود که روز تازه‌ای سر رسد. آری،

۱. یعنی: «به نام خجسته پدر، و پسر، و روح القدس. چنانکه در آغاز بود، و هنوز هست، و همواره و همواره خواهد بود. آمین.»

می فهمم مقصودت چیست. ولی هنوز یکشنبه است، رشته‌ای بی‌پایان از یکشنبه‌های آژگار. و ناچار نوبت یازده و دوازده و سیزده می‌رسد. این دورانی است که ما آن را گوتیک علیاً^۱ می‌نامیم، و کلیساهای جامع بزرگ اروپا در این زمان ساخته شدند. آنگاه، حوالی ساعت چهارده، یعنی دو بعدازظهر، بانگ خروس بلند می‌شود - و قرون وسطای انتهاناپذیر رو به‌پایان می‌رود.»

سوفی گفت: «پس قرون وسطا ده ساعتی طول کشید.» آلبرتو سر خود را از میان کلاه نیم‌تنه جامه رهبانی‌اش بیرون آورد و حاضران را، که فقط یک دختر چهارده ساله بود، برانداز کرد.

«اگر هر ساعت را یک قرن حساب کنیم، بلی. و می‌توان پنداشت که عیسی در نیمه شب به دنیا آمد. و پولس سفرهای رسالت‌آمیز خود را درست پیش از ساعت یک و نیم بامداد آغاز کرد و یک ربع بعد در رم درگذشت. حدود سه بامداد کلیسای مسیحی کمابیش تحریم شد، ولی در ۳۱۳ بعد از میلاد یکی از ادیان پذیرفته امپراتوری روم گردید. این در زمان فرمانروایی امپراتور قسطنطین بود. امپراتور مقدس خود سالها بعد در بستر مرگ تعمید یافت. از سال ۳۸۰ مسیحیت دین رسمی سراسر امپراتوری روم شد.»

«مگر امپراتوری روم سقوط نکرد؟»

«تازه داشت فرو می‌ریخت. ما در برابر یکی از بزرگترین تحولات تاریخ فرهنگی قرار داریم. در قرن چهارم روم از دو سو به‌مخاطره افتاد، از سوی توسط بربرهای مهاجم از شمال و از سوی دیگر فروپاشی از درون خود. در ۳۳۰ میلادی قسطنطین کبیر پایتخت امپراتوری را از رم به قسطنطنیه، شهری که خود در دهانه دریای سیاه بنا نهاده بود، منتقل کرد. بسیاری شهر تازه را «رم ثانی» خواندند. در ۳۹۵ امپراتوری روم دو بخش شد - امپراتوری غربی که مرکزش رم بود، و امپراتوری شرقی که پایتخت آن شهر جدید قسطنطنیه بود. رم را بربرها در ۴۱۰ تاراج کردند، و در ۴۷۶ امپراتوری غربی یکسره از بین رفت. امپراتوری شرقی تا سال ۱۴۵۳، که ترکها قسطنطنیه را گرفتند، کشوری مستقل باقی ماند.»

«و نام شهر به اسلامبول مبدل شد؟»

«درست است! اسلامبول آخرین نام آن است. تاریخ دیگری که باید به خاطر بسپاریم ۵۲۹ است. این سالی است که کلیسا آکادمی افلاطون را در آتن بست. فرقه بندیکتین^۱، نخستین طریقه بزرگ رهبانی، در همین سال وجود یافت. بدین ترتیب سال ۵۲۹ نمادی شد از چگونگی سرپوش نهادن کلیسای مسیحی بر فلسفه یونانی. از آن پس آموزش و پرورش، اندیشه، و مکاشفه به انحصار دیر و صومعه درآمد. ساعت به سوی پنج و نیم می رفت...»

سوفی کم کم متوجه شد مقصود آلبرتو از این ساعتها چیست. نیمه شب صفر بود، یک بعد از نیمه شب صد سال پس از میلاد مسیح، ساعت شش ۶۰۰ سال پس از میلاد، و ساعت چهارده ۱۴۰۰ میلادی...

آلبرتو ادامه داد: «قرون وسطا در حقیقت به معنای دوره مابین دو عصر دیگر است. این اصطلاح در زمان رنسانس پیدا شد. دوران تیرگی^۲، نام دیگر قرون وسطا، به منزله شب طویل هزارساله‌ای بود که در میان دوران باستان و دوران رنسانس بر اروپا سایه افکند. اصطلاح «قرون وسطایی» حتی امروزه به مفهومی منفی در مورد چیزهای زیاده تحکم‌آمیز و نرمش‌ناپذیر به کار می‌رود. ولی مورخان بسیاری قرون وسطا را یک دوره هزارساله نشو و نما می‌پندارند. نظام تحصیلی، برای مثال، در قرون وسطا پدید آمد. نخستین مدرسه‌های راهبه‌ها در اوایل این دوره و مدارس کلیسایی در پی آنها در قرن دوازدهم تأسیس شد. نخستین دانشگاهها در حدود سال ۱۲۰۰ بنا گردید، و رشته‌های تحصیلی، درست مثل امروز، در میان «دانشکده»های گوناگون تقسیم‌بندی شد.»

«هزار سال زمان واقعاً درازی است.»

«بله، خیلی طول کشید تا مسیحیت به توده‌ها رسید. در ضمن، دولتهای ملی گوناگون نیز در قرون وسطا پا گرفتند، شهرها و شهروندان و موسیقی مردمی و قصه‌های محلی پیدا کردند. اگر قرون وسطا نمی‌بود افسانه‌ها و ترانه‌های ملی آنچه الآن هست نمی‌بود. کسی چه می‌داند اروپا، حتی، چه می‌شد؟ ایالتی از

امپراتوری روم، شاید؟ آوازه کشورهایی چون انگلستان، فرانسه، یا آلمان همه از ژرفای بیکران قرون وسطاست. ماهیان تابناک زیادی در گوشه و کنار این ژرفنا شنا می‌کنند، منتها ما همیشه آنها را نمی‌بینیم. سنوری، مورخ ایسلندی، در قرون وسطا می‌زیست. همچنین قدیس اولاف^۱ و شارلمانی^۲، رومئو و ژولیت، ژاندارک، آیوانهو^۳، نی‌زن ابلق هملین^۴، و بسیاری شهریاران و شاهزادگان پرشکوه و پرتوان، شوالیه‌های دل‌ور و دختران مه‌لقا، نقاشان ناشناس شیشه‌های رنگی پنجره‌ها و سازندگان خلاق ارگها. و تازه از راهبان، از جنگاوران صلیبی، یا از جادوگران آن زمان نامی نبرده‌ام.»

«همین طور از روحانیون.»

«درست است. راستی، مسیحیت تا قرن نوزدهم به‌نروژ نیامد. اغراق است که بگوییم کشورهای شمال اروپا همه یکباره به‌مسیحیت گرویدند. حتی وقتی مسیحیت به‌این دیار آمد، باورهای کفرآمیز قدیمی در زیر رویه مسیحی باقی ماند، و بسیاری از این آداب پیشین در مسیحیت ادغام شد. برای نمونه، در مراسم عید میلاد اسکاندیناوی، هنوز هم سنتهای مسیحی و سنتهای نورس کهن درهم آمیخته است. و این مصداقی است از مثل قدیمی که می‌گوید پیوند زناشویی همسرها را شبیه هم می‌کند. آداب و رسوم باستانی به‌شکل مراسم مسیحی درآمد. ولی تردید نیست که مسیحیت رفته‌رفته فلسفه اصلی زندگی شد. برای همین است که اغلب گفته می‌شود قرون وسطا نیروی وحدت‌بخش فرهنگ مسیحی بود.»

«پس همه‌اش تیره و تاریک نبود؟»

قرنهای اول پس از سال ۴۰۰ به‌راستی زوال فرهنگی بود. در دوران رومیان فرهنگ بالیده بود، شهرهای بزرگ با مجاری فاضل‌آب، حمامهای عمومی، کتابخانه‌ها، و معماری شکوهمند در همه جا دیده می‌شد. این فرهنگ در چند

۱. saint Olaf شاه نروژ. ۲. Charlemagne، امپراتور روم غربی و شاه فرانکها.

۳. Ivanhoe، قهرمان رمانی به‌همین نام نوشته سیر والتر اسکات (۱۷۷۱-۱۸۳۲) نویسنده و شاعر اسکاتلندی.

۴. pied piper of Hamelin، قهرمان افسانه مشهور آلمانی قرن سیزدهم.

سده نخست قرون وسطا به کلی از میان رفت. همچنان بازرگانی و اقتصاد رو به قهقرا گذاشت. مردم قرون وسطا دوباره به مبادله کالا و داد و ستد پایاپای برگشتند. اقتصاد شکل فئودالی به خود گرفت. به عبارت دیگر گروهی کوچک اشراف قدرتمند مالک زمین بودند، و رعیتها جان می‌کنند تا نان بخور و نمیری به دست آورند. در سده‌های نخست جمعیت هم کاهش فراوان یافت. رم در زمان باستان بیش از یک میلیون سکنه داشت. اما در سال ۶۰۰ شمار ساکنان شهر به چهل هزار، یعنی بخش ناچیزی از جمعیت اصلی، تقلیل یافته بود. بدین ترتیب جمعیت نسبتاً معدودی باقی ماند، و اینان در میان بازمانده بناهای عظیم و جلال و شکوه پیشین شهر پرسه می‌زدند. هر وقت به مصالح ساختمانی نیاز داشتند، سراغ ویرانه‌های بیشمار شهر می‌رفتند. این البته مایه اندوه باستان‌شناس امروزی است که آرزو می‌کند ای‌کاش مردم قرون وسطا دست به ترکیب بناهای تاریخی کهن نمی‌زدند.»

«ولی دیگر کار از کار گذشته.»

«از نظر سیاسی، دوران رومیها در حقیقت در پایان قرن چهارم به سر رسید. با این حال، اسقف رم رهبر ارشد کلیسای کاتولیک رومی شد و عنوان «پاپ» یافت که در لاتین «پاپا»ست و معنایش آشکاره و رفته‌رفته پیروانش وی را جانشین مسیح در روی زمین پنداشتند. رم، بدین ترتیب، در بیشتر دوران قرون وسطا پایتخت مسیحیت بود. ولی پادشاهان و اسقفان دولتهای نوپای ملی کم‌کم نیرومند شدند، و برخی جرئت به خرج دادند و در برابر قدرت کلیسا ایستادند.»

«گفتید کلیسا آکادمی افلاطون را در آتن بست. یعنی فیلسوفان یونانی همه فراموش شدند؟»

«نه کاملاً. پاره‌ای از نوشته‌های ارسطو و افلاطون شناخته بود. ولی امپراتوری روم به تدریج به سه حوزه فرهنگی متفاوت تقسیم شد. در اروپای غربی، فرهنگ مسیحی لاتینی داشتیم که پایتختش رم بود. در اروپای شرقی، فرهنگ مسیحی یونانی با قسطنطنیه پایتخت آن، ولی شهر را اکنون به نام یونانی آن، بوزانتیون^۱،

می خواندند. به همین جهت صحبت از قرون وسطای بیزانسی در مقابل قرون وسطای رومی-کاتولیک می کنیم. در ضمن شمال افریقا و بخشی از خاورمیانه نیز جزء امپراتوری روم بود. این ناحیه در قرون وسطا به صورت یک فرهنگ اسلامی عربی زبان درآمد. پس از وفات محمد [ص] در ۶۳۲، اسلام خاورمیانه و شمال افریقا را فتح کرد. اندکی بعد، اسپانیا هم جزو جهان فرهنگ اسلامی شد. مسلمانان مکه و مدینه و اورشلیم و بغداد را شهرهای مقدس خود خواندند. از نظر تاریخ فرهنگی، جالب است بدانیم عربها شهر کهن هلنی اسکندریه را هم تصرف کردند. بنابراین بسیاری از علوم قدیمی یونان به مسلمانان^۱ میراث رسید. مسلمانان در طول تمام قرون وسطا در علوم چون ریاضیات، شیمی، ستاره شناسی، و پزشکی تسلط داشتند. امروزه ما هنوز ارقام عربی را به کار می بریم. فرهنگ اسلامی در پاره‌ای موارد بر فرهنگ مسیحی برتری یافت.»

«من می خواستم بدانم سر فلسفه یونانی چه آمد.»

«می توانی رودی پهناور را در نظر آوری که چندی به سه جریان جدا منشعب

شود و دوباره به شکل رود عظیم فراخی درآید؟»

«بله.»

«در آن صورت می توانی دریایی فرهنگ یونانی-رومی هم چگونه تقسیم شد:

رومی کاتولیک در غرب، بیزانسی در شرق، و اسلامی در جنوب، و از طریق این

سه فرهنگ زنده ماند. اگر چه زیاده ساده سازی است، ولی می توان گفت فلسفه

نوافلاطونی در غرب رواج یافت، فلسفه افلاطونی در شرق، و فلسفه ارسطویی

در میان مسلمانان در جنوب. ولی چیزی از هر کدام در هر سه جریان وجود

داشت. نکته مهم آن است که این سه شعبه رودخانه در پایان قرون وسطا در

شمال ایتالیا باز به هم پیوستند. نفوذ اسلامی از اعراب در اسپانیا حاصل شد و

نفوذ یونانی از یونان و از امپراتوری بیزانس. و این آغاز رنسانس بود، تولد دوباره

فرهنگ باستان. فرهنگ باستان، به تعبیری، از دوران تیرگی جان به در برد.»

۱. در اصل همه جا لفظ عرب و مشتقات آن به کار رفته که گاه نادقیق است و به همین نحو تصحیح شده است. - م.

«صحيح.»

«ولی اجازه بده سیر حوادث را پیشگویی نکنیم. ابتدا باید کمی درباره فلسفه قرون وسطا سخن گوئیم. و دیگر هم نمی‌خواهم از بالای منبر حرف بزنم، پس می‌آیم پایین.»

چشمان سوفی از کم‌خوابی سنگین شده بود. وقتی فرود آمدن راهب عجیب و غریب را از منبر کلیسای سن ماری می‌نگریست، خیال کرد خواب می‌بیند. آلبرتو رفت جانب نرده محراب. به فراز محراب و شمایل قدیمی عیسای مصلوب نگاه کرد، سپس آهسته به طرف سوفی رفت. کنار او روی نیمکت نشست.

احساسی شگفت از این همه نزدیکی به سوفی دست داد. دو چشم می‌شی ژرف در زیر باشلق وی دیده می‌شد. مردی میانسال، با موهای سیاه و ریشی بُزی. سوفی پیش خود اندیشید، تو کیستی؟ برای چه زندگی مرا زیر و رو کرده‌ای؟

مرد گویی فکر او را خوانده باشد، گفت: «ما یواش‌یواش بیشتر با هم آشنا خواهیم شد.»

کنار هم نشستند، نور تراویده از شیشه‌های رنگی پنجره‌های کلیسا روشن و روشنتر می‌گشت، آلبرتو کناکس لب گشود و درباره فلسفه قرون وسطا سخن راند.

گفت: «حکمای قرون وسطا این امر را تقریباً بدیهی شمردند که مسیحیت برحق است. مسئله آنها این بود که آیا وحی مسیحیت را باید صاف و ساده باور کرد یا آن‌که می‌توان به یاری عقل به حقایق مسیحی راه یافت. رابطه فیلسوفان یونانی و گفته‌های کتاب مقدس چیست؟ بین کتاب مقدس و عقل تناقضی وجود دارد، یا ایمان و معرفت با هم سازگارند؟ فلسفه قرون وسطا تقریباً سراپا در گرو این یک سؤال بود.»

سوفی با بی‌حوصلگی سر تکان داد. این را در کلاس تعلیمات دینی‌اش خوانده بود.

«ببینیم دو تن از نامدارترین فیلسوفان قرون وسطا چگونه به این موضوع پرداختند. با قدیس اوگوستینوس^۱ شروع کنیم، که از ۳۵۴ تا ۴۳۰ زیست. گذار از عهد باستان به ابتدای قرون وسطا را می‌توان در زندگی همین یک شخص به خوبی مشاهده کرد. اوگوستینوس در شهر کوچک تاگاسته^۲ در شمال افریقا به دنیا آمد. در شانزده سالگی برای تحصیل به کارتاژ رفت. بعدها به رم و میلان سفر کرد، و آخرین سالهای زندگی خود را در شهر هیپو، در چند میلی غرب کارتاژ، گذراند. به هر صورت، وی تمام عمر مسیحی نبود، و پیش از آنکه مسیحی شود چندین مذهب و فلسفه دیگر را آزموده بود.»

«ممکن است مثالهایی بیاورید؟»

«مدتی مانوی بود. پیروان مانی فرقه‌ای مذهبی بودند که در دوران باستان پیدا شدند. آیین آنها نیمی مذهبی و نیمی فلسفی بود، جهان را دوگانگی^۳ نیک و بد، نور و ظلمت، روح و ماده می‌پنداشتند. انسان می‌تواند به یاری روح خود از جهان مادی فراتر رود و روان خود را مستعد رستگاری سازد. ولی این شکاف ژرف میان نیک و بد خاطر اوگوستینوس جوان را آرامش نبخشید. ذهنش کاملاً مشغول چیزی بود که ما «معضل بدی» می‌نامیم. یعنی این که بدی از کجا می‌آید. مدتی تحت تأثیر فلسفه رواقی قرار گرفت، رواقیون میان نیکی و بدی شکاف عمیق نمی‌بینند. به هر حال، گرایش اصلی اوگوستینوس به سوی فلسفه مهم دیگر دوران باستان، یعنی مکتب نوافلاطونی، بود. در اینجا به این اندیشه برخورد که ماهیت کل هستی الهی است.»

«پس یک اسقف نوافلاطونی شد؟»

«بله، می‌توان این‌طور هم تعبیر کرد. در درجه نخست مسیحی شد، اما مسیحیت اوگوستینوس بیشتر زیر نفوذ افکار افلاطونی بود. و بنابراین، سوفی، باید این را بفهمی که ما وقتی وارد قرون وسطای مسیحی می‌شویم، بی‌درنگ همه پیوند خود را با فلسفه یونانی نمی‌بریم. مقدار زیادی از فلسفه یونان از طریق

1. St. Augustine

2. Tagaste

3. dualism

پدران کلیسا، مانند قدیس اوگوستینوس به عصر جدید برده شد.»
 «می‌خواهید بگویید که اوگوستینوس نیمی مسیحی، و نیمی نوافلاطونی بود؟»

«خودش اعتقاد داشت که صد در صد مسیحی است و میان مسیحیت و فلسفه افلاطون تضادی جدی نمی‌بیند. شباهت افلاطون و آیین مسیح، به نظر او، چنان روشن بود که فکر می‌کرد افلاطون حتماً از عهد عتیق خبر داشته است. این، البته، سخت نامحتمل است. بهتر است که بگوییم اوگوستینوس افلاطون را <مسیحی> کرد.»

«پس وقتی به مسیحیت ایمان آورد فلسفه را به کلی کنار گذاشت؟»
 «نه، ولی یادآور شد که کاربرد عقل در مسائل دینی نامحدود نیست. مسیحیت رمز و رازی الهی است که تنها از راه ایمان می‌توان درک کرد. و هر که به مسیح ایمان آورد، خدا روحش را «روشنایی» می‌بخشد و قادر می‌شود به گونه‌ای شناخت فوق‌طبیعی خدا دست یابد. اوگوستینوس در نهاد خود احساس کرده بود که فلسفه از حد و مرزی مشخص پیشتر نمی‌تواند برود. و تا مسیحی نشد آرامش روحی نیافت. می‌نویسد: <دل ما تا در تو نیارمد آرام نمی‌یابد.>»

سوفی به اعتراض گفت: «من درست نمی‌فهمم نظریه مثل افلاطون چگونه می‌تواند با مسیحیت جور درآید. مثالهای جاودانه چه می‌شود؟»
 «خب، اوگوستینوس مسلماً مدعی است که خداوند جهان را از خلاً آفرید، و این اندیشه‌ای است از تورات و انجیل. یونانیان عقیده داشتند جهان همیشه وجود داشته است. ولی اوگوستینوس می‌گوید پیش از آن که خدا جهان را بیافریند، «مثالها» در ضمیر الهی بودند. پس وی مثل افلاطونی را در خدا جا داد و بدین طریق دید افلاطونی مثالهای جاودانه را مصون داشت.»
 «چه زرنگی!»

«ولی این در ضمن نشان می‌دهد چگونه اوگوستینوس و نیز دیگر پدران کلیسا زور زدند تفکر یونانی و یهودی را با هم منطبق سازند. این دو طرز فکر به تعبیری متعلق به دو فرهنگ بود. اوگوستینوس در برداشت خود از بدی نیز به نوافلاطونی

گرایید. وی، همچون پلوتینوس، اعتقاد داشت بدی < غیاب خداوند > است. بدی هستی مستقل ندارد، چیزی است بی وجود. زیرا خداوند در حقیقت چیزی جز نیکی نیافرید. بدی، به عقیده اوگوستینوس، از نافرمانی آدمی پدید می آید. یا، به گفته خودش: < نیت خوب کار خداست، نیت بد سرپیچی از کار خدا >.

«او هم عقیده داشت روح انسان ملکوتی است؟»

«آره و نه. اوگوستینوس می گوید میان خدا و جهان سدی گذرناپذیر وجود دارد. در این زمینه محکم به موازین تورات و انجیل می چسبد، و آموزه پلوتینوس را که همه چیز یکی است رد می کند. ولی با این همه تأکید می ورزد که بشر موجودی معنوی است. بشر جسمی مادی دارد - وابسته به دنیای جسمانی که آن را < بید و زنگار از میان می برد > - ولی روحی نیز دارد که می تواند خدا را بشناسد.»

«وقتی ما می میریم روحمان چه می شود؟»

«به گفته اوگوستینوس پس از هبوط انسان تمامی نژاد بشر سردرگم شد. ولی خدا با این حال بر آن شد برخی آدمها را از عذاب ابدی نجات بدهد.»

«پس خدا به آسانی می توانست همه آدمیان را هم نجات بدهد.»

«در این مورد اوگوستینوس گفت بشر حق ندارد به خدا خرده بگیرد، و به نامه پولس به رومیان اشاره می کند که: < ای آدمی، تو کیستی که با خدا جر و بحث می کنی؟ آیا کوزه از کوزه گر می پرسد چرا مرا این شکل ساختی؟ مگر کوزه گر حق ندارد که از مشتی گل ظرفی برای آبروداری و ظرفی برای کارهای پست بسازد؟ >»

«پس خدا آن بالا در بهشت خود می نشیند و با انسانها بازی می کند؟ و همین که از یکی از آفریده های خود ناراضی شد، آن را دور می اندازد؟»

«مقصود اوگوستینوس آن بود که هیچ بنده ای شایستگی آمرزش خداوند را ندارد. با این حال خدا بر آن شده که پاره ای را از عذاب برهاند، پس بر او پنهان نیست که چه کسی آمرزیده می شود و چه کسی عذاب می بیند. همه از پیش مقدر شده است. ما صد در صد در امان او هستیم.»

«پس اوگوستینوس هم، به مفهومی، به باور دیرین تقدیر بازگشت.»
 «شاید. ولی اوگوستینوس منکر مسئولیت انسان برای زندگی خویش نشد.
 گفت ما باید با این هشیاری زندگی کنیم که جزء برگزیدگانیم. اختیار انسان را رد
 نمی‌کرد، ولی می‌گفت خدا <پیش‌بینی> کرده که ما چگونه زندگی خواهیم کرد.»
 سوفی پرسید: «این خیلی غیرمنصفانه نیست؟ سقراط می‌گفت ما همه بخت
 مساوی داریم چون همه از شعور عادی بهره‌مندیم. ولی اوگوستینوس آدمها را
 به دو گروه تقسیم می‌کند. گروهی آمرزیده می‌شوند و گروهی عذاب می‌بینند.»
 «حق یا توست، حکمت الهی اوگوستینوس از انسان‌مداری آتن سخت به‌دور
 است. ولی اوگوستینوس بشریت را به دو گروه تقسیم نمی‌کند. دارد صرفاً آموزه
 آمرزش و عذاب کتاب مقدس را شرح می‌دهد. و این را با تفصیل بیشتری در کتاب
 عالمانه‌ای به نام مدینه الهی^۱ تشریح کرد.»
 «خوب چه می‌گوید؟»

«اصطلاح <مدینه الهی> یا <مُلک خدا> برگرفته از تورات و انجیل و
 تعلیمات عیسی است. اوگوستینوس عقیده داشت که تاریخ بشر همه کشمکشی
 است میان <مُلک خدا> و <مُلک دنیا>. این دو مُلک قلمروهای سیاسی جدا از
 همدیگر نیستند. در درون یک‌یک ما برای کسب استیلا به‌تلاش می‌پردازند.
 مُلک خدا کمابیش آشکارا در کلیسا حضور دارد، و مُلک دنیا در دولت - مثلاً، در
 امپراتوری روم، که در زمان اوگوستینوس رو به‌زوال نهاده بود. این مفهوم، در
 طول قرون وسطا که کلیسا و دولت برای برتری می‌جنگیدند، روز به‌روز روشنتر
 گشت. حال گفته می‌شد، <رستگاری جز در کلیسا وجود ندارد>. <مدینه الهی>
 اوگوستینوس بعدها عیناً بر کلیسای رسمی اطلاق گردید. و تازه در قرن چهاردهم
 و اصلاح دینی^۲ بود که صدای اعتراض مردم برخاست که چرا تنها از راه کلیسا
 بتوان رستگاری به‌دست آورد.»

«دیگر وقتش رسیده بود!»

«و نیز چنان که مشاهده می‌شود اوگوستینوس نخستین فیلسوفی است که پای

1. *The City of God*

2. *Reformation*